

طوفان نبود که به هوا خاست. بادیه‌نشینان به آن می‌گفتند «باد نیم مرده جنوب». وقتی خوابید، کاروان از پناه شیب صخره‌ها، خود را بیرون کشید و تن به حرکتی دوباره داد. بلد از پس تپه‌های سایه روشن سنگی، راه مالرو را نشان داد. حمله‌دار با دیدن راه باریکه خاکی نفس راحتی کشید و به ساریان حسین با صدایی بلند گفت: «به اولین نخلستان توی راه که رسیدیم، اتراق می‌کنیم؛ تا خستگی حاجی‌ها را از پا نینداخته!»

شتری، غرناله کشید. با افتادن راه مالرو به سراسیمه‌ی پشت یک رشته کوتاه، بیابان دو نیم شد. گون‌های انبوه بیابانی، خوراک خوبی برای شتران گرسنه بودند، اما کاروان جای درنگ نداشت. شتربانان با ترکه‌های درشتشان به گردن شترها کوفتند. حالا بیشتر شترها غرناله می‌کشیدند و اسب‌ها، یاد به پره‌های بینی‌شان می‌انداختند. جوانی از میانه کاروان فریاد زد: «دریا... دریا...!»

حمله‌دار خندید. ساریان حسین در حالی که دستار از سر خود باز می‌کرد، قهقهه زد. جوان اسبش را به تاخت، به سمت روبه‌رو دواند. حمله‌دار فریاد زد: «آهای برگرد... دریا کجاست؟!» ساریان حسین از بالای شتر جانش، پایین پیرید. شتر را به یکی از شتربان‌ها سپرد و کنار اسب حمله‌دار آمد و با خنده گفت: «بگذار دریای خوفناک برهوت را هم به چشم تجربه کند. بگذار اسبش را به آب کویر بزند، تا مرد بیابان از آن بیرون بیاید!»

مرد جوان که به تاخت رفته بود، یورت‌مه برگشت. حمله‌دار سر به زیر برد و به روی خود نیاورد. جمعی از مردها، پنهانی خندیدند. ساریان حسین افسار اسب کهری را به دنبال خود کشید و پرسید: «آهای جوان! آن جلو چه خبر؟ آبادی ندیدی؟!»

جوان با شرم نگاهش کرد و پاسخ داد: «دریا نبود، بیابان سراسر سراب بود، خشک و تشنه و خالی!»

ساریان تند شد.

«گفتم آن عقب‌تر چیزی ندیدی؟»

جوان از اسب پایین جست.

«چرا... چرا... سایه سیاه درخت‌های انبوهی از دور پیدا بود!»

چشم‌های ساریان حسین درخشید. اولین

نخلستان راه را درست آمده بودند. خندید،

دستار به ریش‌های خود کشید و این‌بار با

تمسخر پرسید: «سراب سیاه بود یا سفید؟!»

جوان دست به پوزه اسبش کشید و

متفکرانه و جدی پاسخ داد: «سیاه بود،

سراب نبود، مثل جنگل انبوه نخل بود!»

حمله‌دار و ساریان حسین و چند

حاجی خندیدند. کاروان آن‌ها به

تازگی از حج بازگشته بود و به عراق

می‌رفت.

شیخ حسین که حرف‌های

آن‌ها را شنیده بود، پشت اسب

خود زد. اسب قهقهه‌ای جفت

بلندی زد و از چله کمان کاروان، مثل تیری بر فشار،

به سمت سیاهی رها شد.

□ □ □

نخلستان دو چاه داشت، به فاصله کوتاه از هم. کاروان هرچند کوچک بود، اما همه حاجیان تشنه بودند و شتران، اسب‌ها و الاغ‌های خسته، عطشناک آب. آب به همه رسید. به آدم‌ها و چهارپایان. ساقیان کاروان، آن قدر دلو به حلق چاه فرو دادند که گویی چاه، از آب خالی شد. اما نه... هر بار انگار آب بیشتری از آن جوشید و بالا آمد.

هنگام ظهر شد. حاجیان به سایبان درخت‌های تو در تو پناه بردند.

«خیمه‌هایتان را برافرازید. امروز را در این حوالی بیتوته می‌کنیم.»

شیخ حسین خیمه کوچکش را از بار خود بیرون کشید. یکی از شتربانان و کریلایی یونس

جوان، به کمکش آمدند و خیلی زود میخ‌های درشت به زمین کوفته شد و ریسمان‌های نازک از

حلقه‌های هشت گوشه خیمه گذشت و به چوب‌های بلند گره خورد. شیخ حسین به کمک کریلایی یونس رفت و خیمه او را نیز برافراشتند. مؤذن از روی یکی از گنل‌ها، افان سر داد. نگاه حمله‌دار پیر، به سمت شیخ حسین چرخید. شیخ آستین بالا زد و آرام، به سمت چاه به راه افتاد. دلو سیاه از مسیر گلوی چاه پایین غلتید و بوی خوبی از چشم چاه، بالا آمد.

□ □ □

«از کجا آمد؟ از صفوف نماز که نبود. توی قافله هم ندیده بودمش. آن سر و وضع، آن دستار و لباس بلند و اسب بی‌قرار. او که بود؟!»

شیخ حسین، رفتن میهمان خود را از شیب روبه‌رو پی گرفت. مرد خیلی زود در انتهای

بیابان غیب شد. شیخ حسین توی چادر رفت. آبگوشت نیم خورده، بوی خوبی گرفته

بود. او فکر کرد: مرد عرب چقدر عجله داشت. فقط چند دقیقه

میهمانم بود و تنها چند لقمه را هم غذایم شد.

راستی چرا نامش را

نپرسیدم؟ از کدام

قبیله بود؟ او به کجا

رفت؟ نکند به

کمکمان نیاز داشت. چرا

من چیزی از او نپرسیدم؟

□ □ □

آفتاب مثل میهمان‌های

تازه وارد، آمده بود توی خانه.

بعد پشاهیش را لب ایوان

آجرنمای قدیمی، دراز کرده بود.

مثل پیرمردها نگاه می‌کرد به

باغچه کوچکی که کنار حوض حیاط

بود. همان جایی که شیخ حسین

رفته بود توی باغچه و برگ‌های گلی را

با دستمال تمیز می‌کرد.

در حیاط خانه، بوی خوبی پرواز

می‌کرد. بوی نان تازه و برشته. به همراه

بوی اسپند که چند دقیقه‌ای می‌شد دود شده

بود.

شیخ حسین مسافر تازه واردی از خانه

خدا بود. او چند ساعتی می‌شد که از سفر طولانی

خود، به نجف برگشته بود. بچه‌های شیخ حسین

به همراه بچه‌های میهمان‌ها، حیاط خانه را، با سر

و صدایشان، روی سرشان گذاشته بودند. بوی نان

تازه، از روی تنور بلند بود. اتاقک تنور در گوشه حیاط

قرار داشت. ام فاطمه خواهر کوچکتر شیخ، رفته بود

بای تنور تا از دست‌پخت هاجر نانوا، چندتا نان تازه جدا

کند. بعد ببرد توی اتاق و برای میهمان‌هایی که قرار بود به

زودی از راه برسد، بچیند. آن‌ها جلو میهمان‌ها علاوه بر

شریت و میوه، نان و خرما هم می‌گذاشتند. ام هاجر دستش

دایم به کار بود و توی تنور داغ، پایین و بالا می‌رفت. بچه‌های

قد و نیم قد، دور تا دور باغچه چرخ می‌زدند و شتر سواری

می‌کردند. همه ذوق زده بودند. اما نگاه ام‌زینب از پشت پنجره

یکی از اتاق‌ها، به طرف باغچه بود. به همان سمتی که شیخ

حسین نشسته بود.

ام‌زینب از حال همسرش شیخ حسین تعجب کرده بود. کارهایش غیرعادی و عجیب بود. از

وقتی که از سفر برگشته بود، یعنی از دیروز، ساکت و گوشه‌گیر شده بود. کمتر توی جمع می‌آمد و

بیش‌تر توی فکر بود. ام‌زینب به خودش گفت: «نکند شیخ از چیزی رنجیده شده. شاید هم

یک بیماری سختی گرفته و آن را از ما پنهان می‌کند!»

کمی دلگیر شد و باز به شوهرش نگاه کرد. حالا شیخ حسین ایستاده بود و داشت برای

ماهی‌های توی حوض کوچکشان، نان‌های تکه‌تکه شده می‌ریخت. بچه‌ها دور شیخ حسین

جمع شده بودند و با خوشحالی ماهی‌ها را به هم نشان می‌دادند. ام‌زینب آه کشید و رفت سراغ اتاق پذیرایی؛ تا همه چیز را برای میهمان‌ها روبه‌راه کند. دیگر وقتش بود که سر و کله میهمانان پیدا شود. میهمان‌هایی که برای همه آن‌ها مخصوصاً شیخ، عزیز بودند و در میان آن‌ها - علامه بحر العلوم (۱) - مولا و بزرگشان به حساب می‌آمد.

شیخ حسین رو به قبله ایستاد و آستین‌هایش را بالا زد. بعد خم شد و مشت‌ی به صورت آب فرو برد. چین و چروک‌های صورت حوض زیاد شد و ماهی‌های آن، سر خوردند ته حوض. شیخ حسین وضو گرفت. بعد راه افتاد طرف پله‌های اجرمنای ایوان. دو مرغ باران، از بالای نخل جوان و پر از خرما می‌حیاط، آواز خواندند. بچه‌ها از خوشحالی داد کشیدند و مثل شترها، دنبال هم دویدند. شیخ حسین از پله‌ها بالا رفت و نفس زنان، لب ایوان ایستاد. دوباره یاد حرف‌های دوستش علامه افتاد. نگرانی‌اش تازه شد. علامه دیروز برایش پیام فرستاده بود که به زودی به دیدنت می‌آیم تا خوب در آغوش بگیرم و پیراهن خوش بویت را ببویم. چه سفر زیبایی داشته‌ای شیخ. می‌خواهم از قصه دیدارت بشنوم!

شیخ حسین مثل دیروز، دوباره فکر کرد: «کدام دیدار...! علامه از چه چیزی سخن گفته؟ من، چه قصه‌ای را باید برایش باز گویم... بوی پیراهن؟! چه بویی؟!... باید صبر کنم تا علامه بیاید... چرا علامه نیامد!»

- کیه... چه کسی در می‌زند؟

ننه عقیده بود، مادر بزرگ بچه‌ها که از بیرون تنور صدایش بلند شد. شیخ حسین به در چوبی حیاط نگاه کرد. بچه‌ها مثل دسته‌ای پرستو، بال زنان دویدند طرف در. دو سه تایی از آنها هجوم بردند و کلون پشت در را کشیدند. اسد که خواهرزاده شیخ بود، سرش را از لای در بیرون داد. شیخ زود از پله‌ها پایین آمد و به زن‌های خانه اشاره کرد که شاید میهمان‌ها باشند. اسد برگشت طرف او و بلند گفت: «دایی! میهمان‌های تازه‌ای برای دیدنتان آمده‌اند!»

بچه‌ها همگی دویدند طرف اتاقک تنور. شیخ حسین با عجله به طرف در رفت. لنگه سنگین آن را باز کرد و باشوق گفت: «بفرمایید داخل. به خانه خودتان خوش آمدید.»

هفت مرد روحانی، یکی یکی پا توی حیاط گذاشتند و سلام گفتند. همه آنها از علما و بزرگان شهر نجف بودند. آنها یکی یکی شیخ حسین را در آغوش می‌گرفتند و می‌گفتند:

- خدا زیارت را قبول کند!

- همیشه به سفر زیارت باشی آشیخ حسین!

- زیارت قبول خدا، حاجی!

یکی پیشانی‌اش را بوسید. یکی بر شانه‌هایش بوسه زد و دیگری با مهربانی دست او را فشار داد.

وقتی احوال پرس و چاق سلامتی با میهمانان تمام شد. او فوری آن‌ها را راهنمایی کرد طرف اتاق پذیرایی که طرف راست ایوان قرار داشت.

شیخ حسین در میان علما دوست‌داشتنی بود. آن‌ها به او به خاطر علم و پاکی‌اش، احترام می‌کردند. شیخ حسین دست یکی از آن‌ها را گرفت و با نگرانی پرسید: «پس آقای بحر العلوم کجایند؟ چرا ایشان نیامدند؟»

او با تبسم پاسخ داد: «به زودی ایشان هم به دیدنتان می‌آیند. ایشان خیلی دوستاندار دیدنتان هستند و برای آمدنتان خیلی انتظار کشیدند. خیلی عجیب است، زیاد سراغتان را می‌گرفتند.»

شیخ حسین توی فکر رفت و یاد نگرانی‌اش افتاد. بزرگان توی اتاق نشستند. کربلایی کاظم سینی شربت را جلو میهمان‌ها گرداند. شیخ حسین به همه خوش آمد گفت. بعد عرقچین روی سرش را کنار زد. با دستار عربی‌اش عرق از سر تراشیده و دور گوش‌هایش گرفت و نگاهش را دوخت به گل‌های قالی اتاق.

- تاپ... تاپ... تاپ!

در زدند. نگاه همه چرخید طرف حیاط. شیخ حسین فوری رفت توی ایوان و به پسر جوانش گفت: «محمداً شاید آقای بحر العلوم است. عجله کن!»

بعد نعلینش را پوشید و تا آمد از پله‌ها پایین برود، دلشوره گرفت. دوباره همان نگرانی چند دقیقه پیش، به سینه‌اش ریخت. قلبش تند تند زد و پیشانی‌اش داغ شد. همانطور که آرام طرف در می‌رفت، به خودش گفت: «چه شد شیخ حسین! چرا دوباره نگران شدی. آن هم با آمدن سید خدایا علامه چه چیزی می‌خواهد به من بگوید؟ نکته خبر تلخی...!»

تا سر بلند کرد، کسی را دید که با مهربانی سلامش می‌کرد. علامه بحر العلوم بود. با همان چهره زیبا، چشم‌های روشن و پر حرف و لب‌های پر از شکوفه لبخند...

- سلام آقا سید، خوش آمدید!

علامه دست‌هایش را دور گردن او انداخت. توی گوشش دعا خواند و بلند گفت: «خدا زیارت را به خوبی قبول کند. خدا عزت را زیاد کند!»

چشم‌های شیخ حسین پر از شبنم اشک شد. احساس کرد با دیدن علامه آن نگرانی می‌خواهد کم‌کم از دلش بیرون برود. ام زینب پشت پنجره اتاق، به آن دو چشم دوخته بود. علامه شانه‌های شیخ حسین را بو کرد. با زبانی پر از عطر مهربانی گفت: «هنوز هم پیراهنت بوی همان عطر خوش را می‌دهد. آن بو هنوز هم تازه و دوست‌داشتنی است! دیدار مبارک، شیخ حسین!»

شیخ حسین از حرف‌های علامه تعجب کرد. کدام عطر؟! کدام دیدار؟! اما چیزی نگفت و او را با احترام زیاد، به طرف اتاق پذیرایی دعوت کرد.

علامه آرام آرام از پله‌ها بالا رفت و با صلوات علما روبه‌رو شد. او با تعارف آن‌ها در بالای اتاق، به پشتی سبزی تکیه داد.

همه بر جای خود نشستند و خیره شدند به شیخ حسین. او سر به زیر انداخته بود و به چیزی فکر می‌کرد. به حرف علامه! تاپ تاپ قلبش زیاد شده بود. علامه وقتی شربت‌ش را خورد، ناگهان با خوشرویی رو به او کرد و بی‌مقدمه گفت: «آقا شیخ حسین! تو چقدر بزرگ و سربلند هستی، که غایت را با حضرت صاحب‌الزمان (عج) می‌خوری!»

رنگ از صورت شیخ حسین پرید. صدای پیچ پیچ علما بلند شد. چشم‌های همه گرد و گشاد شد. آن‌ها با چشم‌هایی پر از سؤال به علامه و او نگاه کردند. بدن شیخ حسین پر از لرزه و عرق‌ریزه شد. حالا کم‌کم داشت به راز نگرانی دلش نزدیک می‌شد. علامه می‌خندید. شیخ حسین داشت سرگیجه می‌گرفت. نمی‌دانست علامه بحر العلوم در مورد چه چیزی حرف می‌زند. دیگر حوصله نشستن نداشت. یکی از میهمانان با تعجب زیاد از علامه پرسید: «غذا خوردن با مولا یمان...! چگونه... در کجا؟!...» علامه رو به شیخ حسین گفت: «یادت نیست حاجی شیخ حسین، آن روزی را که پس از بازگشت از زیارت خانه خدا، در بیابانی، توی خیمه‌ات تنها نشسته بودی. می‌خواستی غایت را که آبگوشت خوشمزه‌ای بود تنها بخوری؟!»

شیخ حسین با صورتی سرخ و عرق‌کرده به علامه نگاه کرد. کمی فکر کرد و بعد با صدایی گرفته گفت: «بله... بله یادم آمد!»

علامه ادامه داد: «مردی از دوردست بیابان پیدا شد. تو او را از میان خیمه خوب می‌دیدی. آن مرد که با اسب آمد! وقتی خیمه تو را دید، از اسبش پیاده شد. بعد به طرف تو قدم برداشت. مرد زیبا و بلند قامت، لباس سفید عربی به تن داشت و با آرامش قدم می‌زد. او از بیرون چادر به تو سلام کرد. از او خوش آمد. فکر کردی از سفری دراز می‌آید و غریب است. به او تعارف کردی به خیمه‌ات بیاید. با لبخند قبول کرد و وارد شد و کنارش نشست. بوی خوبی با خودش آورد. او کمی از غذای تو خورد و سپس برخاست و خیلی زود خدا حافظی کرد و رفت. او مولا یمان حضرت صاحب‌الزمان (عج) بود!»

شانه‌های شیخ حسین شل شد و از حال رفت. چند تا از میهمان‌ها برخاستند و طرفش رفتند. دو نفر که کنار او بودند، شانه‌هایش را گرفتند و یکی از آن‌ها داد زد: «شربت بیاورید!» دو سه نفری هم با گریه خیره شدند به علامه، که برای شیخ حسین دعا می‌خواند. شیخ حسین از حال رفته بود. او طاقت شنیدن آن حرف‌ها را نداشت.

به شیخ حسین کمی شربت خوراندند. چشم‌هایش را باز کرد. بعد به علامه و میهمان‌ها نگاه کرد. فوری زیر گریه زد و شکسته شکسته گفت: «او خیلی زود رفت. مولای ما خیلی زود رفت... کاش تو را می‌شناختم آقا. من سعادت شناختن را نداشتم!»

های‌های گریه شیخ حسین، مثل پرندهای از اتاق بیرون رفت. علامه گفت: «مولا یمان برای دیدن تو آمده بود. تو آدم خوبی هستی. تو سعادت زیادی داشتی که حضرت صاحب‌الزمان (عج) میهمانت شد.»

شیخ حسین برخاست و خود را در آغوش علامه انداخت. دیگر با خبر خوشی که علامه داد، نگرانی‌اش تمام شده بود. از این‌که علامه خبر دیدار او با امام زمان (عج) را می‌دانست، تعجب کرد. میهمانان هم تعجب کرده بودند. شیخ حسین بیش‌تر از همیشه فهمید که علامه از یاران نزدیک حضرت است و چیزهای زیادی می‌داند. او احساس می‌کرد بیشتر از همیشه با علامه انس و دوستی دارد. ناگهان بوی عطر تازه‌ای در مشامش پیچید. عطر پیراهن علامه بود. یاد بوی خوش خیمه افتاد. چقدر شبیه همان عطر بود. همان عطر امام زمان (عج). شیخ حسین زیر گریه زد آنقدر زیاد که ام‌زینب با نگرانی به سوی ایوان دوید.

پی‌نوشت

۱. علامه سید محمد مهدی بحر العلوم از علمای بزرگ شیعیان است که در سال ۱۱۵۵ قمری به دنیا آمد و در سال ۱۲۱۲ قمری از دنیا رفت. آرامگاهی در شهر نجف‌اشرف در کشور عراق است. او دانشمندی بزرگ بود و در همه علوم اسلامی مهارت داشت. بعد از مرگش معلوم شد که علامه بارها با امام زمان (عج) ملاقات داشته است. از او کتاب‌های مهم و با ارزشی برجای مانده است. او اهل بروجرد ایران بود.

منبع داستان

کتاب «برکات حضرت ولی عصر (عج)» نوشته سید جواد معلم، برگرفته از کتاب «المعبر فی الحسان» نوشته مرحوم آقا ناله شیخ علی اکبر نهاوندی